

کمد 114

ماریا

دقیقه مطالعه · ۲,۰۸۴ کلمه · ۲۰ آبان ۱۴۰۵ ۱۱

کمد ۱۱۴

صدای سوتِ ناجی بلند شد؛ یه سوتِ ممتد و تیز که زیر سقفِ بلندِ بیضی‌شکل و فلزی سالن می‌پیچید. سانسِ چهار و نیم تموم شده بود. وقتی دستام رو به لبه‌ی زبر و پله‌های فلزیِ استخر گرفتم و بالا اومدم، سنگینیِ ناگهانیِ بدنم رو بیرون از آب حس کردم؛ انگار جاذبه‌ی زمین بیرون از آب، بی‌رحمانه‌تر عمل می‌کرد. پوستِ تنم از برخورد با هوای بیرون منقبض شد و سوزش گلر رو روی پلک‌هام حس کردم. با دستام بندهای مایو رو، رویِ شونه‌هام و پاچه‌هاش رو، دور باسنم مرتب کردم و حواسم بود که پشتم رو کامل پوشونده باشه. زن‌ها، مثل سایه‌های خاکستریِ متحرک، به نوبت پاهاشون رو توی حوضچه‌ی کلر می‌ذاشتن و به سمت رختکن می‌رفتند. بعضی‌هاشون مایوی دو تیکه‌ی آبرنگی به تن داشتند؛ دقیقاً از همونایی که همیشه دلم می‌خواست منم می‌تونستم بپوشم.

خستگیِ بیست دور کرال سینه، تو درازیِ شونزده متریِ استخر، کرختیِ مطبوعی توی ساق پاهام ایجاد کرده بود. یک راست، با همون قدم‌های سست و خیس، رفتم زیر دوشِ سوم و پرده رو پشت سرم کشیدم.

فضای دوش‌ها، ردیفی از ده اتاقکِ بدون در بود که تنها با پرده‌های پلاستیکیِ طوسی و صورتیِ چرک و لک‌دار از هم جدا می‌شدند. مثل ماری که بخواد از پوست کهنه‌اش بیرون بیاد، مایوی مشکی یه تیکه‌ام رو از تنم درآوردم. با تمام توان چلوندمش. آبِ کدر آغشته به کفِ کلر، زیر پاهام سُر خورد و از راه‌آب پایین رفت. مایو رو انداختم روی میله‌ی آهنی بالای پرده. صدای ریزش تند و یکنواختِ آبِ داغ روی سرامیک‌ها، لای جیغ و خنده‌های دور زنانی که .توی سالن اصلی رختکن در حال سشوار کشیدن بودند، گم می‌شد

پنج دقیقه بعد، وقتی شیر آب رو بستم و دستم رو بالا بردم تا حوله‌م رو بردارم، یادم اومد که حوله‌م رو نیاوردم. در عرض چند ثانیه تصمیم گرفتم دوباره مایوی خیس رو با زحمت تن کنم و برم سمت کمد. انگشتام به آهنِ سرد و پوسته‌پوسته‌شده‌ی میله خورد. پرده‌ی پلاستیکی به خاطر جریان هوای زیر دوش کمی تکون خورد. روی میله هیچی نبود. .دستم رو دوباره کشیدم؛ سرم رو کج کردم و بالا رو نگاه کردم. هیچی اونجا نبود. نکنه یه نفر تو شلوغیِ .رفت‌وآمدِ بینِ دوش‌ها، تو همون چند دقیقه‌ای که چشمام رو زیر دوش بسته بودم، مایو رو برداشته بود

گیر کرده بودم، برهنه، زیر قطره‌های رو به سردیِ دوش، بدون حوله، و با این ماه‌گرفتگیِ پهن و تیره‌ی روی کمرم که احتمالاً حالا با سرخ شدنِ پوستم از داغیِ آب، واضح‌تر و زشت‌تر از همیشه به چشم میومد. ماه‌گرفتگی، تو گودیِ کمرم، چیزی شبیه به نقشه‌ی یک جزیرهٔ نامشخص و دورافتاده بود؛ با حاشیه‌های دندونه‌دار، تیره و کبود که از بالای باسنم شروع می‌شد و تا یک وجب به پشتِ گردنم کشیده می‌شد. این لکه‌ی مادرزادی رو سال‌ها دور .از چشم دیگران حمل کرده بودم. حالا، اون جزیرهٔ سیاه و زشت، داشت عریان‌ترین بخش وجودم می‌شد

ده دقیقه گذشت. آب کم‌کم داشت ولرم و بعد کاملاً سرد می‌شد. لرزش خفیف و گزنده‌ای از مچ پاهای خیسم شروع شده بود، از زانوهام گذشت و تا استخون فکم بالا اومد؛ طوری که دندونام با ریتمی نامنظم به هم می‌خوردند. سکوتِ ناگهانیِ فضای زیر دوش، تضاد عجیبی با همهمه و جیغ‌های بیرون داشت. کمد من، کمد شماره ۱۱۴، در انتهای راهروی دوم رختکن بود؛ یعنی حدود سی تا چهل قدم فاصله؛ و این یعنی سی قدم راه رفتن روی سرامیک‌های خیس، بدون هیچ پوششی، زیر نور مستقیمِ مهتابی‌های سقف که هر لک، چروک و نقصِ روی پوست رو، چند

برابر بزرگ‌تر و واضح‌تر نشون می‌دادند. غیر از اون لکِ بدترکیب، باید دست‌هام رو قسمت می‌کردم روی سینه‌هام و پایین‌تنه‌ام.

پرده‌ی پلاستیکی رو با دو انگشتِ لرزان کمی کنار زدم. بوی تیز و گزنده‌ی گلر، بوی شامپوهای ارزون‌قیمت، بوی پلاستیکِ کهنه و نمور دمپایی‌ها و بوی نمِ دیوارهایی که سال‌ها هیچ آفتابی به خود ندیده بودند استنشاق می‌کردم و اون لحظه، رختکن استخر زنونه چیزی شبیه به یه کارخونهٔ بزرگِ فرآوریِ تن و بو شده بود.

زن‌ها و دخترها تو سنین مختلف با اندام‌ها و شکل‌های جورواجور، به کار خودشون مشغول بودند. پیرزنی با گوشت‌های شل، آویزون و پوستِ لک‌دار روی نیمکت نشسته بود و با وسواسی غریب، پودر تالکِ سفید رو لای انگشتای پاهاش می‌مالید؛ زنی جوون‌تر با شکمی صاف، پوست گندمی و بی‌نقص، جلو آینه‌ی بخارگرفته ایستاده بود و بی هیچ توجهی به اطراف، بندِ لباسِ زیرش رو محکم می‌کرد. توی این اتمسفر، بدن‌ها انگار هویت منحصر به فردی نداشتند؛ اونا فقط حجم‌های فیزیکی بودند که بر اساس یک جدول زمان‌بندی شده، وارد آب می‌شدند، شناور می‌شدند و دوباره تو لباس‌ها، مانتوها و روسری‌هاشون پنهان می‌شدند.

«با صدای بلندی گفتم: «ببخشید؟ کسی اونجاست؟

صدام تو هندسهٔ کاشی‌کاری‌شده و مرطوبِ دوش‌ها چرخید، به سقف خورد و انگار ضعیف‌تر از اون بود که به گوش کسی برسه. سشوارهای دیواری با اون صدای بلند، همه‌چیز رو تو خودشون می‌بلعیدند. از لای پرده دیدم دختری با موهای فر بلند و خیس که مایوی دو تیکه‌ی آبرنگی به تن داشت، از جلوی من رد می‌شد. ایستاد. نگاهش سرد و بی‌تفاوت بود؛ شبیه نگاهِ کسایی که سال‌هاست کارشون تماشای چیزهای تکراریه. گفتم: «ببخشید عزیزم، مثکه اشتباهی کسی مایوم رو از روی میله‌ی پرده برداشته. حوله‌م هم توی کمد ۱۱۴ جا مونده. می‌شه مسئول رختکن رو صدا کنی یا بگی یه حولهٔ امانتی یا ملافه‌ای، چیزی برام بیاره؟ اینجا همینجوری لخت موندم.»

دختر چند ثانیه بدون هیچ واکنش خاصی به چشمام نگاه کرد، بعد نگاهش به آرامی پایین رفت، از روی شونه‌ی چپم که از پشت پرده بیرون مونده بود، گذشت. بدون اینکه کلمه‌ای بگه، سرش رو به نشونهٔ تایید تکون داد و به راهش ادامه داد. صدای قدم‌هاش لابه‌لای صدای مداومِ سشوارها محو شد.

زمان زیادی منتظر موندم. اما هیچ‌کس نیومد. انگاری ساز و کار اداریِ استخر برای آدم‌های بدون لباس، راهکاری تعریف نکرده بود؛ شناگر تو این ساختار یا با مایو داخل سالنه، یا با لباسِ بیرونی در حال خروج از در شیشه‌ای. احساس می‌کردم در جزیره‌ای گیر افتادم و نمی‌تونم راه فراری پیدا کنم. پوستِ انگشتای دست و پام از شدت موندن تو رطوبت و آب چروکیده، منقبض و سفید شده بودند؛ شبیه پوستِ اجسادی که روزها رو آبِ دریا معلق موندن.

زمان برام متوقف شده بود. انگار بیش از یک ساعت پشت این پرده‌ی پلاستیکی با لکه‌های قارچ‌گرفته منتظر مونده بودم. سانس بعدی داشت شروع می‌شد و صدای جیغ‌های ریز و خنده‌ها و شوخی‌های بچه‌های سانسِ آموزشیِ شنا از پشت درهای سالن اصلی شنیده می‌شد. زنِ مسئول رختکن، مأمور ارشد و بی‌رحمِ این قلمرو، با اون هیکلِ درشتش، هرچند دقیقه یه‌بار با یه دسته کلیدِ بزرگ و سنگینِ برنجی توی دست، داد می‌زد: «خانم‌ها، سریع‌تر! سانس تمومه، کمدها رو خالی کنید!» صدای برخوردِ مداوم و ریتمیکِ کلیدهاش روی بدنه‌ی فلزی و طوسی‌رنگِ کمدها مثل ضربات شلاق فرود می‌اومدند.

باید حساب کتاب می‌کردم چجوری با دستام بدنم رو بپوشونم. موهام رو از عقب آوردم و ریختم روی سینه‌هام و تا جایی که می‌تونستم باز و پهنشون کردم. پرده رو کاملاً کنار زدم، طوری که عادی به‌نظر بیام و کسی شکی نکنه، سعی کردم با یه دستم پایین‌تنه‌ام رو بپوشونم و با دست دیگه‌ام کمرم رو. دستم به سختی به پشت کمرم می‌رسید؛ و خوب می‌دونستم که کف یه دست و آرنجم برای پوشوندن اون لکه عظیم، خیلی ناچیز بود.

پا به راهروی اصلی دوش‌ها گذاشتم. کاشی‌های کف، لیز، چسبناک و سرد بودند. با هر قدمی که برمی‌داشتم، سنگینیِ نگاه‌ها روی پوستم می‌نشست. از کنار ردیف دوش‌ها رد شدم. برخی نگاه‌ها به زل زدن‌های مداوم تبدیل می‌شدند. نه با تعجب، نه با همدردی، بلکه با همون کنجکاویِ زنونه. توی آینهٔ بزرگِ انتهای راهرو، برای یه لحظه تصویر خودم رو دیدم. بخار روی شیشه، جزئیات چهره‌ام رو تقریباً پاک کرده بود، اما بدنم رو که چرخوندم می‌تونستم کمرم رو تا حدی ببینم؛ یه لکه می‌دیدم که مثل جوهر سیاه، پخش شده بود روی برگه کاغذ سفید و تمیز بدنم.

تو مسیر، قبل از رسیدن به ردیف کمدها، از جلوی باجه‌ی مسئول رختکن رد شدم. مکث کردم. زنی پشت یه میز فلزی نشسته بود و دفتر بزرگ و قدیمی‌ای جلوش باز بود،. کلید مچی کمدها رو می‌گرفت و با خودکار قرمز روی شماره کمدها خط می‌کشید. بوی توتونِ تندی از اتاقکِ پشت سرش می‌اومد؛ بویی شبیه سیگارهای اشنوی قدیمی که منو یاد دست‌های بابابزرگم می‌نداخت. وقتی می‌خواست منو نوازش کنه، لبخند می‌زد و دستش رو می‌ذاشت روی سرم، از لابه‌لای امواج موهام عبور می‌داد و تا به پشت گردنم و نزدیکی مرزهای اون جزیره سیاه می‌رسید و متوقف می‌شد. دو دل بودم که بهش بگم مایوم رو دزدین یا راهمو بگیرم و برم سر وقت کمدم و حوله‌م رو بردارم. «سرش رو بلند کرد و گفت: «چیزی می‌خوای؟

گفتم: «مایوم رو دزدیدن. زیر دوش بودم. حوله‌ام هم توی کمد شماره ۱۱۴ جا مونده.» حسم می‌گفت که شرمِ توی چشمام رو خونده و الان داره دنبال یه راز پنهان می‌گرده.

خودکارش رو روی کاغذ نگه داشت. چشماش کوچیک، پف‌کرده و خواب‌آلود بودند، انگار سال‌ها بود زیر نور مهتابی‌های لرزون سقف، کارشون زل زدن به پوست مرطوب زن‌ها بوده. نگاهی به بالاتنهٔ لختم انداخت، بعد صندلیِ چرخ‌دارش رو کمی چرخوند و وراندازم کرد. هیچ تغییر حسی توی صورتش ندیدم. گفت: «اینجا مسئولیت وسایل با خودِ مشتریه. روی تابلو در ورودی هم با خط درشت نوشته شده. مایو رو می‌خوان چیکار آخه؟ حتماً یکی اشتباهی برداشته برده.»

گفتم: «خب، الآن من هیچ لباسی ندارم که برم تا دمِ کمد ۱۱۴. یه ملافه، پارچه یا حوله‌ای به من بدین تا خودم رو بپوشونم.»

زن دفترش رو محکم بست. گفت: «حوله و ملافه‌ی امانتی نداریم. فرمِ مفقودی وسایل رو باید پر کنی. برو لباس‌های خودت رو بپوش، بعد بیا اینجا فرم بگیر تا بفرستم مدیریت.»

گفتم: «چطوری برم تا دمِ کمد ۱۱۴؟ همهٔ زن‌ها توی راهرو ایستاده‌اند و نگاه می‌کنند. تو رو خدا یه چیزی بدین بپیچم دورم.»

زن نگاهی سرسری به راهروی شلوغ انداخت، جایی که ده‌ها زن با بدن‌های متفاوت در حال سشوار کشیدن، گره زدن روسری و زدن کرم به دست‌هاشون بودند. گردنش رو که چرخوند زیر گوشش، یه تتو بود: یه پروانه سه بعدی که بالاش رو باز کرده ولی یه چیز عجیب روی یکی از بال‌های پروانه بود، انگار یه زخم سوختگی که کاور شده بود. سرش رو چرخوند و دوباره به من نگاه کرد و با لحنی که انگار داشت آیین‌نامه‌ی داخلی رو قرائت می‌کرد، گفت: «خب ایستاده باشن. همه‌مون زنیم دیگه. چیزی واسه خجالت وجود نداره. چی داری که اونا ندارن دخترجون؟ برو عزیزم، برو» و من رفتم. اما سنگینیِ نگاهش رو می‌تونستم پشتِ کمرم، روی اون جزیره‌ی منحوس حس کنم.

مسیر راهروی دوم تا کمد ۱۱۴ حالا شبیه به یه تونلِ طولانی شده بود که انگاری ته نداشت. راه افتادم. دیگه فایده نداشت که دستم رو پشت کمرم بذارم؛ به‌نظرم بیشتر جلب توجه می‌کرد. قدم اول، قدم دوم. صدای وزوز سشوارها شدیدتر شد و باد گرمشون به پوستم می‌خورد. نگاه‌ها دوباره شروع شد. دو دختر جوون رو که در حال خندیدن و بستن بند کفش‌هاشون بودند، از گوشه چشم می‌دیدمشون یکیشون به اون‌یکی تنه زد. پچ‌پچ‌ها راه افتاد. زنی سرش رو از روی ساکِ ورزشی‌اش بلند کرد و نگاهی طولانی، خریدارانه و ممتد به باسن و بعد به کمرم انداخت؛ پوستِ کمرم زیر سنگینیِ نگاه‌ها داغ‌تر می‌شد.

به کمد ۱۱۴ رسیدم. دستام به شدت می‌لرزیدند. کلید مچ‌بندِ پلاستیکی رو روی قفل الکترونیکی گذاشتم. دستگاه بوقِ کوچیکی زد و در فلزی باز شد. مانتوی کرم‌رنگ، روسری و شلوارم روی رخت‌آویز آویزون بودند. حولهٔ سفید و تمیزم تهِ ساک بود. با عجله بیرون کشیدمش و فوراً دور بدنم پیچیدم و تا زیر گردنم بالا آوردم. برخوردِ امنِ حوله با پوستم، اولین پناهگاهی بود که بعد از چهل دقیقه مواجهه با جهانِ برهنه‌ها پیدا کرده بودم. روی نیمکتِ جلوی کمد نشستم. پاهام هنوز روی سرامیک‌های خیس و سرد بودند.

رختکن حالا کاملاً خالی شده بود و مهتابی‌ها رو یکی‌درمیون خاموش کرده بودند. در کمدِ بغلی، کمد 113، نیمه‌باز بود؛ توش مایوی مشکی یه‌تیکه، دقیقاً شبیه به مایوی خودم آویزون بود؛ برش داشتم و دقیق‌تر نگاش کردم. مایوی خودم بود. پرتش کردم ته همون کمد. لباسامو پوشیدم.

ساکم رو برداشتم و به سمت باجه تحویل راه افتادم. مچ‌بندِ پلاستیکیِ آبی رو از دستم درآوردم و روی میز گذاشتم. زنِ مسئول بدون اینکه سرش رو از روی دفتر قطورش بلند کنه، کلید رو کشید سمت خودش. با همون خودکار قرمز روی شمارهٔ ۱۱۴ خط کشید و با صدایی خش‌دار گفت: «چرا دیر اومدی بیرون، دخترم؟» پروانه زیر گوشش مچاله شده بود، جوری که اصلا مشخص نبود که پروانه است. انگار یه دایره سیاه بود با یه لکه قرمز وسطش. بعد سرش رو بالا آورد، نگاهم کرد، لبخند کجی زد و گفت: «آهان ... تو همونی بودی که مایوتو دزدیده بودن و پشتت هم...» و حرفش رو قطع کرد و سرش رو انداخت پایین و دوباره پروانه رو مچاله کرد. بند کیفم رو روی شونه‌ام جابه‌جا کردم .و از در شیشه‌ای خارج شدم

پایان

ماریا